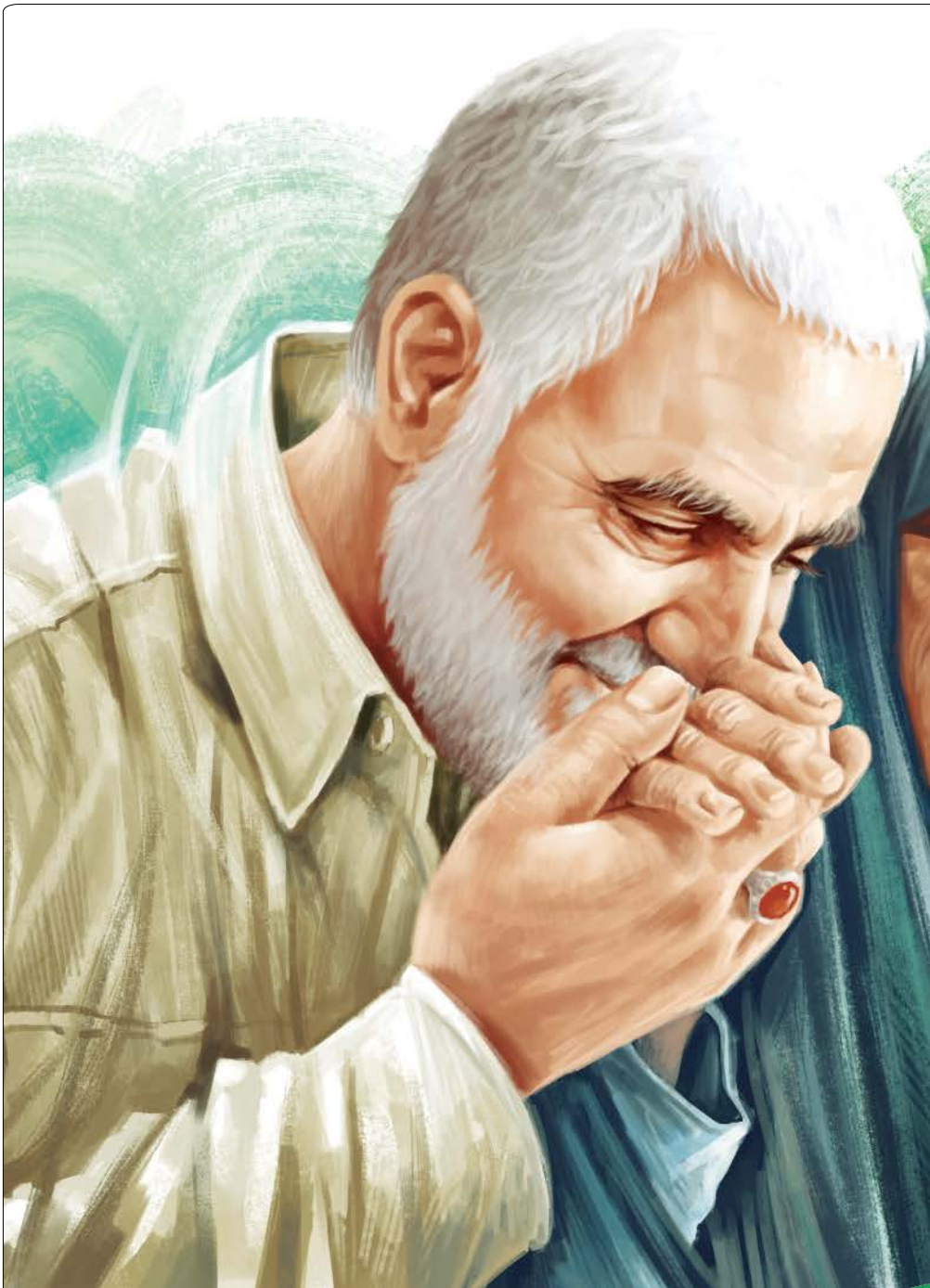


# بهار

## هرچه دارم، از مادرم دارم



۷



دیوارنگاره میبدان ولی‌عصر (عج) به مناسبت روز مادر و چهارمین سالگرد شهادت سردار قاسم سلیمانی

پرونده «جام جم» برای برنامه‌های رسانه ملی  
با موضوع حاج قاسم سلیمانی

## به تماشای هجرت یک جهانمرد

۸



گفت‌وگو با محمدرضا ابوالحسنی  
کارگردان «دونل بوکمال»

## حقیقت مظلومیت حاج قاسم

۱۰



### زاویه دید

سه شنبه ۱۰ دی ۱۳۹۸ قرار بود ابوباقر برای هماهنگی و پیگیری بعضی از کارها، همراه هیأتی برای چندروز به سوریه بیاید. طبق هماهنگی‌ها، قرار بود من برای استقبال به فرودگاه دمشق بروم. کمی زودتر به فرودگاه رفتم و در دفتر (شهید) سیدرضی موسوی به انتظار ایشان نشستم. سیدرضی در دفتر خودش نبود. وقتی از راه رسید و مرا آنجا دید، گفت: «آقایسد، خیر است ان شاءا...! چه خبرشده؟» گفتم: «ابوباقر چند ساعت دیگر با پرواز می‌رسد دمشق. می‌خواهم او را به محل جلسه ببرم. قرار است امشب جلسه‌ای داشته باشیم». پرواز مسافربری ماهان از تهران آمد و به زمین نشست. از مسیر پاریون وارد باند فرودگاه شدیم. دیدیم ابوباقراز پله‌ها پایین آمد و به من و سیدرضی و دیدیم پله، حاجی و پورجعفری و سه ابوباقر پرسیدم: «برای چی برویم بالا؟» گفت: «حاجی آمده. یک لحظه من و سیدرضی هنگ کردیم، چون اوضاع فرودگاه برای آمدن حاج قاسم مهیا نبود. داخل هواپیما شدیم و دیدیم پله، حاجی و پورجعفری و سه نفر از محافظان آنجا هستند. آن موقع هنوز بحث کرونا و این مسائل نبود؛ اما حاج قاسم یک ماسک کرونایی زده بود. به اتفاق حاجی و همراهانش از پله‌ها پایین آمدم. ابوباقر سریع با یکی از خودروها رفت. ما هم از حاج قاسم کسب تکلیف کردیم که چه کنیم. گفت: «برویم سوار ماشین بشویم.»

از حاج قاسم پرسیدیم کجا برویم، گفت: «بروید داخل شهر». همین‌طور که داشتیم می‌رفتیم، از من پرسید: «اوضاع و احوال چطور است؟» من کمی وضعیت شهرها و مناطق سوریه را به ایشان گزارش دادم و گفتم: «الحمدلله همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود و مشکلی نداریم.» از جاده فرودگاه وارد اتوبان اصلی شهر دمشق شده بودیم که حاجی بدون مقدمه به سیدرضی گفت: «ببینم سید، الان اگر تو شهید بشوی، چه اشکالی دارد؟ من شهید بشوم، چه اشکالی دارد؟ حامد شهید بشود، ابوباقر و سید اکبر هم شهید بشوند، چه اشکالی پیش می‌آید؟» حاجی این سؤال‌ها را طرح کرد و بعد بدون آن‌که منتظر پاسخ ما باشد، خودش گفت: «آدم‌هایی مثل من و شما، مانند میوه‌های رسیده‌ای هستیم که اگر ما را نچینند، از روی درخت به زمین می‌افتیم و له می‌شویم. الان که وقت شهادت ماست، چه اشکالی دارد شهید بشویم؟» هم من و هم سیدرضی از صحبت‌های حاجی خیلی تعجب کردیم؛ چون تا حالا این‌طور با صراحت از شهادت و رفتن حرف نزده بود.

رسیدیم به همان جایی که می‌بایست می‌رفتیم. آنجا ساختمانی بود که تازه تعمیر کرده بودیم و هنوز خیلی از سیستم‌هایش راه نیفتاده بود. حاجی گفت: «بگویید محافظان بیایند همین‌جا.» گفتیم: «حاج آقا، اینجا محل مناسبی برای اسکان شما نیست.» در جواب گفت: «من دو ساعت بیشتر اینجا نمی‌مانم. فقط بگویید تلویزیون را زودتر راه بیندازند.» نگران وضعیت عراق بودی و می‌خواست از آخرین اخبار این کشور اطلاع پیدا کند.

تلویزیون روشن شد و داشت خبر حمله مردم خشمگین عراق را به سفارت آمریکا پخش می‌کرد. حاج قاسم با دیدن آن صحنه‌ها گفت: «این، پیروزی بزرگی برای ملت عراق است. باید قدرش را بدانند.» همان لحظه، با تلفن امن (مخصوص) به سه نفر زنگ زد. اول به ابومهدی المهندس: فرمانده حشدالشعبی عراق، دوم به حامد و سوم به آقای علی شمخانی. دبیر شورای عالی امنیت ملی ایران، که در رابطه با وضعیت عراق با او صحبت کرد.

حاج قاسم گفت: «من می‌روم جای همیشگی خودم، چند ساعتی

### روایت سیداکبر طباطبایی از آخرین سفر حاج قاسم به سوریه

## پرواز در شب



استراحت می‌کنم. صبح زود هم راه می‌افتم به سمت لبنان. آخر شب چهارشنبه یاصبح پنجشنبه، دوباره برمی‌گردم دمشق. آماده باشید برای جلسه. از حاج قاسم سؤال کردم: «اعضای جلسه چه کسانی باشند؟» گفت «سیدجواد، ابوباقر، خود شما، یونس، ذوالفقار وعباس توی جلسه باشند. با بقیه کاری ندارم. جایی کم برای بازدید نمی‌روم.» بعد بالحنی طنزآمیز گفت: «حالا بروید آن قدر حسین حسین بکنید و توی سرتان بزنید تا من برسم.» ما همان جاماندیم و حاجی و تیم محافظانش رفتند به سمت منزلی که همیشه می‌رفتند. صبح زودهم حرکت کردند به سمت لبنان. آخر شب چهارشنبه به ما خبر دادند حاج قاسم گفته صبحانه بیایید پیش من. صبح زود، من و سیدجواد، ابوباقر، یونس، عباس و ذوالفقار رفتیم به همان ساختمانی که محل اسکان حاجی بود. حاج قاسم برای توضیح مطالب، خیلی کم پای وایت‌برد می‌رفت؛ اما آن روز تا آماده شدن صبحانه رفت پای تخته و تقریباً تمام تدابیری را که قبلاً به ما گفته بود، مرور کرد و روی وایت‌برد نوشت و ما هم یادداشت کردیم. تا آن‌دیم سؤال کنیم، گفت: الان نمی‌خواهد چیزی بگویید. فعلاً بیایید برای صرف صبحانه.

همگی نشستیم دور سفره. ما می‌خواستیم طوری بحث کاری را شروع کنیم؛ اما حاج قاسم اجازه نمی‌داد و هی وارد بحث‌های معنوی می‌شد. بساط صبحانه که جمع شد، حاجی کمی جدی‌تر بحث را با خاطره‌ای از عملیات بدر شروع کرد. در ادامه بحث، حاج قاسم کمی هم وارد فضای طنز شد و کلاً جلسه بانشاطی راآن روز حاجی اداره کرد.

ابتدای جلسه حاج جواد گفت: من خوابی دیده‌ام. حاجی پرسید: چه خوابی دیدی؟

بعد از آن پرسید: تعبیر خوابت را از کسی سؤال کرده‌ای؟

حاج جواد گفت: نه. حاجی در ادامه جلسه، حدود یک ساعت و نیم فقط بحث‌های معرفتی کرد. تأکید زیادی روی ارتقای بعد معنوی و همچنین معیشت پرسنل داشت.

خواستیم بحث سازمان و استعداد نیروها را طرح کنیم، گفت: اینها را با ابوباقر صحبت کنید. من می‌خواهم یک ساعت بخوابم. اگر الان نخوابم، تا صبح بیچاره می‌شوم؛ چون ساعت ۶ پرواز دارم. شب می‌رسم عراق و از سر شب که رسیدم بغداد، باید تا صبح چند نفر را توجیه کنم. الان بگذارید من فقط یک ساعت بخوابم تا فردا کم نیاورم. شما بحث‌تان را ادامه بدهید.

در ادامه جلسه، حسین پورجعفری، شروع کرد به صحبت و از آقای قآنی خیلی تعریف کرد. آن روز بدون مقدمه گفت: «بهترین و بااخلاق‌ترین سرداری که من دیدهام، همین سردار قآنی خودمان است. آدم مخلص‌تر، ساده‌زست‌تر و خداترس‌تر از ایشان، من ندیده‌ام. سردار قآنی، آخرین نفری می‌رود در غذا خوری. اگر غذایی مانده باشد، می‌خورد. سر هفته، کل پول غذا را هم به حساب سپاه برمی‌گرداند.»

من در تأیید حرف‌های او گفتم: «اتفاقاً من هم در چند سفر خارجی با آقای قآنی همسفر بوده و دیده‌ام هر چه را رؤسای جمهور آن کشورها به او هدیه می‌دهند، به خانه نمی‌برد؛ همان‌جامی‌گذار تا هر کسی احتیاج داشت، بردارد.»

پورجعفری ادامه داد: «سردار سلیمانی به همه ما تأکید می‌کند داخل ماشین که هستیم، رادیو معارف را گوش کنیم؛ چون حرف‌های خوبی در این شبکه رادیویی زده می‌شود. یک روز آقای قآنی با راننده‌اش جایی می‌رفت. موج رادیو، روی شبکه پیام بود. به راننده گفت این را بیاور روی شبکه معارف. راننده تا خواست این کار را بکند، چون زمین خیس بود، کنترل ماشین از دستش خارج شد. سیر آن به لبه جدول خورد و کمی آسیب دید. فردای آن روز، میلیی پول به من داد و گفت این را به راننده بده تا پرود ماشین را درست کند. برای خود او هم مرخصی رد کنید؛ حقوقش را من می‌دهم.» برادرها، آقای قآنی، چنین مردی است. مامانده بودیم حیران که چرا پورجعفری که یار غار حاج قاسم است و شب ورزش را با او سر می‌کند، این‌طوری دارد از سردار قآنی تمجید می‌کند.

حاج قاسم هنوز یک ساعت بیشتر نخوابیده بود که بیدار شد و پرسید: «چه کار کردید؟»

به ایشان توضیح دادیم.

جلسه تمام شده بود. کم کم داشتیم به وقت نماز مغرب و عشاء نزدیک می‌شدیم. همگی آماده شده بودیم برای اقامه نماز. سیدرضی گفت: حاج آقا، پرواز، به جای ساعت ۶ شده ۱۰ شب.

### دل خانواده شهدا را شاد کنید

**سراغ تک‌تک بچه‌هایی را که مدتی از آنها خبری نداشتیم، گرفت و گفت: «آنها را فراموش نکنید. در جلسات پیش از این، حاج قاسم، اول جلسه، کمی عرفانی و عاطفی حرف می‌زد و بعد عمده صحبت‌هایش را روی مسائل نظامی و سازمانی متمرکز می‌کرد؛ اما در اینجا فقط داشت مسائل عرفانی و عاطفی را طرح می‌کرد. در ۲۰ دقیقه آخر جلسه، مجدد تدابیر و برنامه‌هایش را بازخوانی کرد و روی سازمان، معیشت و عملیات آزادسازی ادلب بیشتر تأکید کرد و گفت: اگر شما عملیات ادلب را انجام بدهید و آن مناطق را آزاد کنید، دل خیلی از خانواده‌های شهدا شاد می‌شود.**

حاجی، نفسی تازه کرد و همان‌جا داخل صف نماز سر جای خودش نشست. رفتم کنارش و گفتم: «حاجی جان، خیالت از بابت عملیات ادلب راحت باشد. ما حتماً این عملیات را می‌کنیم.»

گفت: «این عملیات، خیلی مهم است، حتماً بکنید و خانواده‌های شهدا را از چشم‌انتظاری در بیاورید.»

همان لحظه، عباس، مسئول حفاظت، آمد کنار حاجی و گفت: «حاج آقا، من نگرانم از این‌که شما می‌خواهید به عراق بروید. وضع عراق اصلاً خوب نیست.»

در جواب او گفت: «مرا از شهادت می‌ترسانی؟ نگران نباش! هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود. شما هم زیاد فکر این چیزها را نکن. الان که نماز را خواندید، من از اینجا می‌روم به جای دیگر تا خیال شما هم راحت بشود.»

بلافاصله بعد از نماز، حاج قاسم خداحافظی کرد و رفت داخل ماشین نشست. بعد از سفارش‌ها، دستي تکان داد و رفت به سمت منزلی دیگر. گویا دو ساعت در آن منزل ماند. هواپیمای دمشق –بغداد با بیش از چهار ساعت تأخیر در ساعت ۱۱ شب پرواز کرد.

من شب با قبل از آن‌که بخوابم، عادت دارم آخرین خبرها را از شبکه‌های میادین، المنار، الحدیث و الجزیره ببینم. شب از نیمه گذشته بود و من همچنان داشتم شبکه‌ها را مرور می‌کردم که یکی از شبکه‌ها، خبر اصابت موشک به فرودگاه بغداد را اعلام کرد؛ اما من چون خیلی خسته بودم، به

این خبر زیاد اهمیت نذادم و همان لحظه خوابم برد. نیم ساعت بعد، با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم؛ حاج حیدر بود که از عراق زنگ می‌زد. بلافاصله شبکه المیادین را گرفتم. زیرنویس کرده بود: مسئول تشریفات حشدالشعبی عراق را در فرودگاه بغداد زدند.

همزمان صدای حاج حیدر را می‌شنیدم. حیدر پرسید: «ببینم سید، این پورجعفری و همراهان او به سمت ما آمدند؟»

تا این سؤال را کرد، ناغافل گوشی از دستم افتاد. احساس کردم خانه دور سرم می‌چرخد و چشم‌هایم سیاهی می‌رود. فهمیدم خانه خراب شده‌ایم. منظور حاج حیدر از همراهان پورجعفری، کسی نبود جز حاج قاسم سلیمانی.

برای اطمینان، به چند نفر دیگر زنگ زدم که به‌گوش نبودند. آخر سر، حامد را در عراق پیدا کردم. ساعت ۳ صبح بود. پرسیدم: «حامد جان؛ چه خبر؟» نتوانست جوابم را بدهد. فقط با گریه به من فهماند که اصل خبر درست است.

با انتشار خبرهای تکمیلی، جزئیات بیشتری از جنایت فجیع آمریکایی‌ها برملا شد. پخش فیلمی کوتاه از صحنه ترور و آن دست قطع شده

حاج قاسم، قلب ما را به درد آورد. امیداین گزارش کرد: «هواپیمای

حامل سردار سلیمانی، ساعت یک بامداد در فرودگاه بین‌المللی بغداد

به زمین نشست. حاج قاسم و همراهانش از هواپیما پیاده شدند و

همراه ابومهدی المهندس، جانشین فرمانده حشدالشعبی عراق که

در باند فرودگاه انتظارشان را می‌کشید، سوار بر دو خودرو، فرودگاه را به

مقصد معینی ترک کردند. اما در ساعت یک و ۲۰ دقیقه بامداد، در همان

محدوده فرودگاه، هدف سه یا پنج موشک قرار گرفتند و همه ۹ سرنشین

دو خودرو همراه حاج قاسم سلیمانی، فرمانده نیروی قدس سپاه و

ابومهدی المهندس به شهادت رسیدند.»\*

\* رجوع شود به: کتاب بدون مرز: خاطرات سید اکبر طباطبایی، به اهتمام گلعلی بابایی انتشارات خط مخط مخط.